بسترهای تاریخیِ اسلامهای متعارض درجامعهٔ قبایلی عربستان وزمینه‌های پیدایش مذاهبِ متنازعِ شیعه وسنی وخوارج

عربستان در پایان قرن ششم میلادی در گیرودار دردِ زایمانِ انتقال به مرحلهٔ یکتاپرستی بود. در دههٔ دوم قرن هفتم میلادی همزمان با گسترش اسلام در حجاز با مرکزیتِ مدینه، در سه نقطهٔ دیگر عربستان نیز دین یکتاپرستی درحال شکل گرفتن بود و کسانی ادعای نبوت داشتند و دین نوینی را عرضه مینمودند.

برای اینکه این موضوع را بهتر بشکافیم ابتدا باید به ترکیب قبایل عربستان در آن زمان نظری بیفکنیم.

دسته‌بندی‌های قبایلی در عربستان

قبایلِ درونِ عربستان درآستانهٔ ظهور اسلام به سه دسته‌بندی بزرگ و رقیب و متخاصم تقسیم میشدند که هرکدام دارای خدایان قبیله‌ئی ویژه و کعبهٔ قبیله‌ئی و آداب و رسومِ سنتی و دین مخصوص به خودشان بودند، و در آداب و رسومشان نقاط مشترک بسیاری با مجموعه‌های دیگر داشتند. این سه دسته‌بندی عبارت بودند از:

۱) دسته‌بندی قبایلِ قحطانی در جنوب عربستان؛

۲) دسته‌بندی قبایلِ ربیعه در شرق و شمالشرق عربستان؛

۳) مجموعهٔ قبایل مُضَر (بر وزن هنر) در مرکز و غرب عربستان.

بزرگترین دسته‌بندی قبایل عربستان قبایلِ یمنی بودند؛ بعد ازآنها دسته‌بندی قبایل ربیعه قرار میگرفتند؛ و دسته‌بندی قبایل مُضَری در درجهٔ سوم ازنظر جمعیتی بودند.

دسته‌بندی قبایل یمنیِ جنوب عربستان به دوبخشِ بزرگ تقسیم شده بود: قبایل مِذحَج (بر وزن بهتر) با شاخه‌های متعددشان در درون یمن ساکن بودند. بعد ازاینها قبایل کِنده (بر وزن قبله) بودند که محل اسکانشان در منطقهٔ حَضرَموت در شرق یمن در همین سرزمینی بود که اکنون نیز شرق یمن نامیده میشود و تا مرزهای عُمان امتداد دارد. یمنی‌ها ازنظر سنتی دارای یک خدای برتر و مشترک بودند که دارای کعبهٔ مخصوص به خودش بود، و مرکز سنتی کعبهٔ او در شهر صنعاء بود. درکنار او ایزدانِ کوچک دیگر نیز پرستیده میشدند که نیاهای مقدس از خاندانهای کاهنان سنتی– به نامهای وَد، یَغوث، یَعوق، نَسر– بودند. این ایزدها برای خودشان معابدی داشتند که کم‌وبیش به‌شکلِ گنبدهای مقدسانِ امروزین بودند، و برای تقرب به خدا به ارواحِ آنها در معابدشان توسل میشد.[۱] دینِ قبایلِ یمنی یک دین مبتنی بر نیاپرستی بود، و کاهنانِ مرده و زنده که نوادگان نیاهای تقدس‌یافته بودند، رابطانِ میان مردم و خدای مشترکشان پنداشته میشدند؛ و منصب کهانت از پدر به پسر دست به‌دست میشد. آخرین کاهن مقدسِ قبایل یمنی همزمان با ظهور اسلام در حجاز، مردی بود که در تاریخ اسلام با نام «اسود عَنَسی» شناخته میشود؛ و پائینتر درباره‌اش سخن خواهم داشت.

قبایل بنی‌اسد که در همسایگیِ شمالشرق حجاز جاگیر بودند نیز از نظر سنتی شباهت بسیار زیادی به قبایلِ درون یمن داشتند، دارای نوعی دینِ نیاپرستی بودند، و رهبرانِ دینی‌شان کاهنانِ موروثی بودند که مقامشان را از پدران میگرفتند. آخرین کاهنِ مقدسِ اینها همزمان با گسترش اسلام در حجاز، مردی به‌نامِ طُلَیحه اَسَدی بود که ادعای نبوت و ارتباط با آسمان و دریافت وحی داشت.

دوقبیلۀ یمنی به نامهای اوس و خزرج که از یک خاندان برخاسته بودند نیز از دیرباز به حجاز کوچیده در یثرب (مدینه) جاگیر بودند، و اینها به‌مناسبت اینکه مدتهای مدیدی شامل حدود شش‌نسل با قبایل مضریِ درون حجاز مراوده داشتند تا اواخر قرن ششم میلادی تأثیر بسیار زیادی از باورهای سنتی مضری‌ها گرفته بودند، خدای سنتیِ یمنی‌ها را رها کرده الله را به خدائی قبول داشتند، کعبۀ قریش که کعبۀ مرکزی قبایل دسته‌بندیِ مُضَری بود را تقدیس میکردند، و حتی یک نسخه از خدای قبیله‌ئی‌شان که اَللاّت نام داشت در کعبۀ قریش نهاده شده بود. هم‌اینها بودند که آئینِ پیامبر اسلام را پذیرفته اورا به یثرب فراخواندند و جانانه از او و دین نوین حمایت کردند؛ و در نتیجه پیامبر اکرم به آنها صفتِ «اَنصار» (یعنی یاوران) را داد. ازاین‌نظر اینها هرچند که ریشۀ یمنی داشتند دردسته‌بندی مضری جا داده میشوند.

بخشی از قبایل یمنی نیز در زمانی از تاریخ به بیابانهای شام کوچیده بودند و دردرون سرزمینهای امپراتوری روم میزیستند. در این مجموعه در اوائل قرن هفتم میلادی قبایل کَلب ازهمه بزرگتر بودند و در بیابانهای شام اسکان داشتند. بعد ازاینها قبایل بنی‌جفنه قرار میگرفتند که در جنوب شام- مشخصا در منطقۀ دمشق- جاگیر بودند. این دومجموعه تا قرن ششم میلادی به دین مسیح درآمده بودند و حسابشان از قبایل عربستان جدا بود. لذا در این گفتار دربارۀ اینها سخنی نخواهد رفت.

قبایل ربیعه که در شرق عربستان جاگیر بودند به دو بخش تقسیم میشدند. بزرگترین بخشِ آن قبایل بنی‌بکر با شاخه‌های چندگانه‌اش بودند که در شرق و شمالشرق عربستان (در درونِ مرزهای ایرانی ساسانی) اسکان داشتند. بعد ازاینها قبایل بنی‌حنیفه که محل اسکانشان در منطقۀ یَمامه در بخش شرقیِ عربستان بود، ازنظر جمعیتی در درجۀ دوم قرار میگرفتند.

صفتِ مشترک خدایانِ دسته‌بندیِ قبایل ربیعه «الرحمان» بود. اینها دارای کعبهٔ مخصوص به‌خودشان در یمامه بودند که بیت الرحمان نام داشت. یمامه از روزگاران دور تا اوائل قرن هفتم میلادی دردرون قلمرو ایران واقع میشد و حاکمانش را دربار ایران تعیین میکرد، و حتی شهرهای بزرگشان نامهای ایرانی همچون «اَسب‌بُد» و «فَنیاد اردشیر» داشتند که معمولا جماعاتی از ایرانیان را درخود جا داده بودند. قبایل ربیعه تأثیرات بسیار زیادی از آئین مزدایَسنا- به‌ویژه از تعالیم مساوات‌طلبِ مزدک- گرفته بودند. اینها نیز از نظر سنتی دارای رهبران دینی بودند که مقامشان نه موروثی بلکه به نوعی انتخابی بود. آخرین رهبر دینی اینها در زمان ظهور اسلام مردی بود به نام «ثُمامه ابن حَبیب» از قبیلهٔ بنی‌حنیفه، که بعدها- در تاریخ اسلام- با نام «مُسَیلِمَه کَذّاب» شناخته شد، و پائینتر درباره‌اش سخن خواهیم داشت.

قبایل مُضَری که سومین دسته‌بندیِ قبایل عربستان بودند به چهار دسته تقسیم میشدند: یکی بنی‌عامر که بزرگترین بخش قبایل مضری بود و در مرکز عربستان اسکان داشتند؛ دیگر بنی‌تمیم که بین بنی‌عامر و حجاز جاگیر بودند و بعد از بنی‌عامر ازنظر جمعیتی مرتبهٔ دوم را داشتند؛ سوم هوازن و ثقیف که ازنظر جمعیتی بعد ازاینها قرار میگرفتند و در منطقهٔ طائف ساکن بودند؛ و چهارم قبایلِ همریشهٔ قریش و کِنانه که در مکه و اطرافش اسکان داشتند و کوچکترین بخش قبایل مُضَری بودند. خدای مشترک تمامی قبایل مضری الله بود؛ و کعبهٔ واقع در مکه که در زمانی از تاریخ برای پرستش او ساخته شده بود و بیت الله نام داشت معبد مرکزی این قبایل بود.

مجموعهٔ دیگری از قبایل به نام «ایاد» نیز در بخش شرقی بیابانهای شام در دوطرفِ مرزهای ایران و روم میزیستند. تمدنهای معروف به پترا و تدمر که ویرانه‌های شکوهمندی ازآن هنوز در سوریه و اردن برجا است یادگار این

مجموعه از قبایل است. خدای باستانی اینها اللات نام داشت؛ و درنوشته‌های هرودوت نیز نام این خدا آمده است. آخرین پادشاه تدمر، وهب اللات معاصر شاپور اول ساسانی بود؛ و رومیها با کشتن وی تدمر را به‌کلی ویران کردند. خرابه‌های بزرگ معبد اللات در تدمر سوریه داستان یک دوران پرشکوه را بازگوئی میکند. این مجموعه نیز که دردرون امپراتوری روم میزیستند تا قرن ششم میلادی به دین مسیح درآمده بودند و حسابشان از حساب قبایلِ درونِ عربستان جدا بود، و سخن از آنها در گفتارِ کنونی نمی‌گنجد.

علاوه براینها دو مجموعهٔ کوچکِ دیگر به نامهای اَزُد و عبدالقیس در سواحل جنوبی خلیج فارس- از حد ظفار و عُمان در مرور از امارات کنونی تا قطر و بحرین کنونی- میزیستند که به علل جغرافیائی از بقیهٔ قبایل عربستان جدا افتاده بودند و ارتباطی با رقابتهای قبایلی درون عربستان نداشتند، و ازاین نظر در گفتار کنونی جا نمیگیرند. اینها از روزگار هخامنشی در درون مرزهای سنتی ایران واقع میشدند و تا اواخر قرن ششم میلادی آئینهای مزدایسنا و مسیحیت درآنها رواج یافته بود. بخش کوچکی از قبائل عبدالقیس نیز در دوران ساسانی- احتمالا در زمان شاپور دوم ساسانی- به منطقهٔ شرقی عربستان در سواحل غربی خلیج فارس کوچانده شده بودند. اینها نیز تا اوائل قرن هفتم مسیحی به دین مسیح درآمده بودند.

در دههٔ دوم قرن هفتم میلادی که اسلام در حجاز (مدینه و مکه و طائف) گسترش می‌یافت، سه مدعی نبوت در میان قبایل یمن و ربیعه فعالیت میکردند: یکی اسود عنسی در قبایل مذحج و کنده؛ دیگر طلیحه در قبایل بنی‌اسد در شمالشرقِ حجاز؛ سوم مسیلمه در قبایل بنی‌حنیفه در شرق عربستان. دراین زمان در میان قبایل بنی‌تمیمِ شمالِ مرکزیِ عربستان که از مضر بودند نیز یک زن به نام سَجاح ادعای نبوت داشت و تبلیغ یکتاپرستی میکرد.

اَسوَد عَنَسی مدعی نبوت در یَمَن

مردی که در تاریخِ اسلام با نامِ اهانت‌آمیزِ اَسوَد عَنَسی (سیاهِ قبیلهٔ عَنَس) ازاو یاد شده است از خانوادهٔ کاهنانِ سنتی شمال یمن از تیرهٔ عَنَس از قبایلِ مِذحَج بود و «عَیهَلَه ابن کعب» نام داشت. این مرد سالهای درازی رهبر دینی قبایلِ مِذحَج در شمال یمن بود؛ خاندانش در یک منطقهٔ کوهستانی میزیستند و او- به رسمِ کاهنانِ عرب- بیشتر اوقاتش را در غاری به عبادت و اعتکاف میگذراند. در گزارشها تصریح شده که او خودش را رسمًا پیامبر مینامید و میگفت که فرشته به نزدش می‌آید و برایش وحی می‌آورَد.[۲] طبری مینویسد که «او در غارِ خُبّان میزیست وآن غار به مثابهٔ خانهٔ او بود. او یک شیطان در اختیار داشت و همیشه جن موسوم به «تابع» با او همراه بود. او شگفتیهای فراوانی را به‌مردم یمن نشان میداد و با سخنانش دلهای همگان را می‌ربود».[۳] بلاذری مینویسد که »اسود عنسی لقب رحمان را برخودش نهاده بود. پیامبر اکرم کسانی را به نزد او فرستاد ولی او از قبول اسلام خودداری ورزید. او مردی زورگو بود، و فرزندانِ ایرانیانی که خسرو انوشه‌روان به یمن فرستاده بود را به ذلت کشید و به کارهای سخت گرفت و زیانهای بسیاری به آنها وارد آورد».[۴]

یمن از سال ۵۷۱ میلادی که به فرمان انوشه‌روان ازدست اشغالگران حبشی گرفته شده بود توسط ایرانیان اداره میشد؛ و فرماندارش از تیسفون گسیل میگردید. آنچه ازگزارشهای پراکنده و مبهم برمی‌آید آنکه یمن تا سال دهم هجری ازدست کارگزارانِ ایرانی گرفته شد. درآن زمان ایران گرفتار آشفتگیهای ناشی از کودتاهای فئودالها و درگیری‌های کشوربربادده اقتدارگرایان بود، و یمن به‌حالِ خود رها شده بود. رهبری شورش ضد ایرانی یمن را اسود عنسی دردست داشت. تلاشهای ایرانیان یمن به رهبری کسانی که ازآنها با نامهای «باذان»، «فیروز

دیلمی»، مرگبود»، «عطاء پسر مرگبود»، «وهب ابن منبه» نام برده شده است، برای سرکوب شورش سراسری یمن نه تنها به نتیجه نرسید،[۵] بلکه شکست سختی بر ایرانیانِ یمن وارد آمده باذان- فرماندار ایرانی یمن- کشته شد، همسرش به اسارت درآمد، و بلندپایگانِ ایرانی یمن متواری شدند. اسود عنسی به ایرانیانی که دریمن بودند نوشت که «ای کسانی که ازبیرون به کشور ما آمده‌اید! زمینهای ما را رها کنید، و مالهائی که متعلق به ما است را مگیرید. ما با شما کاری نداریم».[۶]

قبایلِ یهودیِ حِمیَر در شمال یمن ازگسترش نفوذِ دینِ نوینِ اسود عَنَسی ناراضی و در وحشت بودند و برضد او با ایرانیان یمن همکاری میکردند.[۷] اینها همان قبایلی بودند که ۶۰ سال پیشتر انوشه‌روان به درخواست رئیسشان سیف ذی یَزَن سپاه به یمن فرستاده بود. ظاهرا اینها برای مقابله با دینِ پیامبر نوظهور یمنیها با مدینه نیز در ارتباط شده از پیامبر مدد طلبیدند. زیرا در گزارشها آمده که پیامبر جَریر ابن عبدالله بُجَلی را به نزد سران این قبایل فرستاد؛ وآنها قبول کردند که مالیات به مدینه بپردازند.[۸]

ایرانیانِ یمن پس ازشکستی که از اسود عنسی خورده بودند دوباره نیروهایشان را گرد آوردند و، با کمک مسیحیانِ نجران و یهودی‌های حِمیَر، «شَهر پسر باذان» را به فرمانداری یمن برگزیدند تا با اسود عنسی بستیزند. اما باز شکست یافتند، و شهر پسر باذان کشته گردید. اسود سراسر یمن را ازدست ایرانی‌ها بیرون آورد، و به تعبیر طبری »مثل آتش گسترش یافت و همه جا را گرفت» و دامنهٔ قلمروش را درشرق تا آخرین حدود حَضرموت، و درشمال تا همسایگی طائف رساند. با این پیروزیها اَسوَد عَنَسی تا اواخر سال دهم هجری یک دولت پهناور شامل سراسر یمن و حضرموت تشکیل داد و در جنوب حجاز نیز سرزمینهائی را متصرف شده با طائف و مکه همسایه شده حجاز و اسلام را درمعرض تهدید قرار داد.

چونکه بخش اعظم مردم یمن از اسود پیروی میکردند، نابودسازیش با جنگ ممکن نبود. توطئه‌ئی بسیار پیچیده و ماهرانه برای نابودسازی او طرح‌ریزی شد. گشنسپ و فیروز و دادویه و عامر پسر شهر (نوادهٔ باذان) با اسود در ارتباط شده با او صلح کرده ازاو بخشایش طلبیدند و در صنعاء به خدمت او درآمدند. آنها به حدی اعتماد اسود را به خود جلب کردند که به مشاوران طراز اول او تبدیل شدند. «آزاده» همسر شهر (مادر عامر) را اسود به زنی گرفته به کاخ خود بُرد. همهٔ اوضاع و احوال نشان میداد که یمن آرام شده و اسود عنسی تنها نیروی یمن است و همهٔ مردم یمن از ایرانی و عرب ازاو اطاعت میکنند و دین او همه‌گیر شده است. اما ایرانیان و یهودیان و مسیحیان یمن در خفا همدستانه به دنبال کردنِ نقشه‌شان مشغول بودند. آنها با یکی از نیرومندترین افراد اسود به نام «قیس ابن عبد یَغوث» (از تیرهٔ مراد) که فرمانده نیروهای صنعاء بود طرح دوستی ریختند و اورا ازنوایای اسود دربیم داشتند تا جائی که قیس گمان کرد که اسود درصدد کشتن اواست. به‌این‌وسیله آنها توانستند قیس را با خودشان همدم کنند تا به دستیاری یکدیگر اسود را ازمیان بردارند. خبر توطئه‌چینی قیس را نیروی غیبی به اسود خبر داد؛ و او قیس را فراخوانده گفت: «فرشته به من میگوید که تو پس از اینهمه نیکی که از من دیده‌ای و پس از اینهمه عزتی که توسط من یافته‌ای، نسبت به من مثل یک دشمن می‌اندیشی و غداری را درسرت می‌پرورانی». قیس سوگند یاد کرد که: «تو دردل من بزرگتر و جلیل‌تر ازآنی که من درفکر خیانت به تو باشم». اسود گفت: «فرشته به من راست گفته است، ولی اکنون دانستم که تو ازکرده پشیمانی و توبه کرده‌ای».[۹] برای نابودسازی اسود، همسر ایرانی‌اش آزاده نیز در توطئه شرکت داده شد. توطئه‌چنان قرار گذاشتند که اسود را در یک شب معین درخانهٔ خودش بکشند. توطئه طبق نقشه پیش رفت. درشبِ موعود اورا درخانه‌اش گرفته سرش را بریدند. بامدادان مردم صنعاء خبر شدند که پیامبرشان

کشته شده است. سراسر شهر را شورش فراگرفت، ولی توطئه‌چینان ازشهر بیرون رفتند و یکی دوروز بعد با بزرگان شهر درارتباط شدند و حاکمیت یمن را به قیس ابن عبد یَغوث- فرمانده نیروهای اسود- سپردند تا اوضاع پایتخت آرام بگیرد.[۱۰]

تاریخ دقیق این واقعه مشخص نیست، ولی طبری مینویسد که درهمان روزی که پیامبر در مدینه درگذشت، اسود عنسی دریمن کشته شد.[۱۱]

اتحادِ فیروز و دادویه وگشنسپ با قیس ابن عبد یَغوث بیش از یکی دوماه نپائید. ایرانیها چونکه از یاریِ دربارِ ایران محروم شده بودند- زیرا که ایران در آشوب بود- با مدینه (که اینک رئیسش ابوبکر بود) در اتحاد شدند، ولی قیس ابن عبد یَغوث نمیخواست که یمنی‌ها در اطاعت مردمی از مُضَر بوده باشند. او که اینک خلیفهٔ اسود عنسی شده بود دادویه را به توطئه گرفته کشت و برآن بود که فیروز وگشنسب را نیز بکشد؛ ولی آنها از صنعاء گریختند و درکوهستان خَولان نزد دائی‌هایشان پنهان گشتند. قیس ازآنجا که ایرانیان را خائن به یمنی‌ها میدانست تصمیم جدی داشت که تمامی آنها را از یمن بیرون کند. او به همهٔ سران قبایل یمن نامه نوشت که ایرانیانْ دشمنند و تا زمانی که در یمن باشند با دشمنان مردم همکاری خواهند کرد؛ و ازآنها خواست که به هیچ‌کدام از ایرانیان پناه ندهند و برهرکدام ازآنها دست یافتند دستگیر کرده به نزد او بفرستند. تعقیب و دستگیری ایرانیان در سراسر یمن شروع شد و بسیاری از خانواده‌ها را گرفته برکشتیهائی سوار کرده در بندرگاه عدن رها کردند تا به دیارشان برگردند. فیروز از مخفی‌گاهش به برخی از رؤسای قبایلی که سابقا نسبت به آنها نیکی کرده بود نامه‌هائی نوشته ازآنها تقاضا کرد که از ایرانیان حمایت کنند. دو قبیلهٔ نیمه‌یهودی نیمه‌بت‌پرستِ بنی‌عُقَیل و عَک به درخواست فیروز پاسخ مساعد داده نیرو گرد آوردند تا از او حمایت کنند. کسانی از قبیلهٔ نیمه‌یهودی نیمه‌بت‌پرستِ همدان نیز

آمادهٔ پیوستن به اینها شدند. یهودانِ حِمیَر نیز از ایرانیان حمایت میکردند.[۱۲] ولی دراین زمان در عربستان مسائل نوینی ظهور کرد و جریان رخدادها را نه تنها در یمن بلکه در سراسر عربستان به نحوی پیش برد که تصمیم‌گیری در بارهٔ سراسر عربستان به دست مدینه افتاد.

اندکی پیش ازاینها پیامبر اسلام درگذشته و ابوبکر به جایش خلیفه شده بود. ابوبکر تصمیم گرفت که عربستان را زیر یک پرچم درآورده دولت واحد و سراسری تشکیل بدهد. او به این منظور یک سلسله لشکرکشی‌هائی را در عربستان انجام داد که در تاریخ اسلام با نام «جنگهای رِدّه» معروف است، و داستانِ درازی دارد.

در سال ۱۱ هجری قبایل کنده در بخش شرقی یمن به رهبری «اشعث ابن قیس کِندی» پرچم‌دار دفاع از یمن دربرابر تلاشهای وحدتگرایانهٔ مدینه شدند. برای سرکوب قبایلِ کنده یک لشکر از مدینه اعزام شد. جنگجویان کنده دربرابر این لشکر پایداری ورزیدند تا شکست یافتند و به درون شهرشان پناه بردند. شهر در محاصره قرار گرفت و پس از مدتی پایداری سقوط کرد. زنان وکودکان و اموال شهر و بخشی از مردان که نتوانسته بودند فرار کنند به تاراج و اسارت به مدینه برده شدند. ازآنجا که قبیلهٔ کنده بسیار نیرومند بود، اشعث ابن قیس را ابوبکر مورد بخشایش قرار داد. پس ازآن اسیران کنده را ابوبکر به قرار هرنفر چهارصد درهم به اشعث ابن قیس فروخت. چونکه اشعث ابن قیس اینک مردِ نیرومند یمن بود ابوبکر برای آنکه اطاعتِ اورا اطمینان‌بخش سازد، خواهرش را به عقد ازدواج او درآورد و او و جنگجویانِ قبیله‌اش را به‌زودی در حمله به ایران شرکت داد.[۱۳] (به‌عنوان حاشیه ذکر کنم که اشعث ابن قیس که یکی از شخصیتهای برجستهٔ فتوحاتِ اسلام در عراق و ایران شد همان مرد است که بعدها دخترش را امام علی برای پسر خودش امام حسن گرفت، و این زن همان است که امام حسن

را- گویا به توطئهٔ معاویه- مسموم کرده به شهادت رساند).

طُلَیحه مدعی نبوت در بنی‌اسد و غطفان

طُلَیحه ابن خویلد از خاندانِ کاهنانِ سنتی قبایل بنی‌اسد بود که در شمال حجاز ساکن بودند. طلیحه سالها بود که در میان قبیلهٔ خودش نبوت میکرد و مدعی بود که فرشته از آسمان به نزدش میآید و وحی دریافت میدارد. این مرد نیز مثل دیگر مخالفانِ مدینه در گزارشهای ما به درستی شناسانده نشده است. ولی یک گزارشی که ابن کثیر نقل کرده نشان میدهد که پیامبر اسلام از سالها پیشتر طلیحه را می‌شناخته و میدانسته که ادعای نبوت دارد. دراین گزارش آمده که یکبار پسر طلیحه به مدینه رفت و به حضور پیامبر رسید؛ پیامبر دربارهٔ پدرش ازاو جویا شد و پرسید: نام فرشته‌ئی که نزد پدرت می‌آید کیست؟ پسرِ طلیحه گفت: نامش ذوالنُّون امین است. پیامبر گفت: این نامِ یک فرشتهٔ عظیمُ الشأن است.[۱۴]

ابن الجوزی مینویسد که نماز طلیحه رکوع و سجود نداشت، و میگفت: الله به این نیاز ندارد که چهره‌هایتان را برخاک بمالید و سرینهایتان را بالا کنید.[۱۵] بلاذری مینویسد که طلیحه میگفت که به او وحی شده که الله نیازی ندارد که رویهایتان را خاک‌آلوده کنید و پشتهای زشتتان را نشان بدهید.[۱۶]

طلیحه در آخرین ماه عمر پیامبر یک هیئتی را به مدینه فرستاده به پیامبر پیشنهاد همزیستی داد؛ و همزمان به محلی به نام سَمیراء در نزدیکی مدینه رفته اردو زد. طبری ضمن گزارش اردو زدن طلیحه در سمیراء مینویسد که «عوام از او پیروی کردند و کارش بالا گرفت». پیامبر که دراین هنگام بیمار بود کوشید که با فرستادن مأمورانی مذاکره با طلیحه را ادامه دهد. او درعین حال نیروهائی را نیز به نزدیکیهای محل استقرار طلیحه فرستاد تا مانع حرکتش به سوی مدینه شوند.[۱۷] دراین میان پیامبر اکرم درگذشت و خطر طلیحه که آمادهٔ حمله به مدینه بود برای

مدینه جدی شد. بسیاری از قبایلی که ازنظر سنتی با بنی‌اسد پیمان حمایت متقابل داشتند نبوتِ طلیحه را پذیرفتند وآمادهٔ شرکت در لشکرکشیِ او به مدینه شدند. درمیان اینها قبایل نیرومند غطفان نیز بودند. طبری مینویسد که عُیَینه ابن حِصن– رئیس بنی‌فزاره و مرد نیرومند غطفان– میگفت: والله ما پیروی ازپیامبر هم‌پیمانِ قدیمی خودمان را برپیروی از پیامبر قریشی ترجیح میدهیم. اینک محمد درگذشته است وکسی جز طلیحه زنده نیست؛ و ما باید از او اطاعت کنیم.[۱۸]

چون ابوبکر خلافت را به دست گرفت، بنی‌اسد در ناحیهٔ بُزاخه، بنی‌فَزاره و برخی دیگر از تیره‌های غطفان در ناحیه‌ئی به نام طیبه، قبایل طی در شمال عربستان، و قبایل بنی‌مُرّه در شمال حجاز در محلی به نام رَبَذه اردو زدند و آمادهٔ صدور فرمانِ طلیحه برای حمله به مدینه شدند. قبیلهٔ طی و چندین طایفهٔ دیگر نیز پیمانشان با مدینه را شکستند و به طلیحه قول حمایت دادند. حتی برخی از تیره‌های کنانه که در جنوب مکه میزیستند نیز آمادهٔ پیوستن به طلیحه برای حمله به مدینه بودند.[۱۹]

ابوبکر ضمن ایجاد ارتباط و مذاکره با طلیحه، خالد ابن ولید را مأمور حملهٔ غافلگیرانه به بنی‌اسد، و یک لشکر را مأمور حملهٔ غافلگیرانه به بنی‌فزاره کرد. بنی‌اسد در شبیخونِ غافلگیرکنندهٔ خالد به‌سختی شکست یافتند، و طلیحه به درون بیابانهای شمالی گریخت؛ بنی‌فزاره نیز در شبیخونِ مشابهی شکست یافتند و رئیسشان عیینه ابن حصن به اسارت افتاده به مدینه برده شد. این عیینه سه‌سال پیش ازآن برای شرکت دادنِ جنگجویانِ قبیله‌اش در لشکرکشیِ پیامبر به مکه و طائف و سپس لشکرکشیِ تبوکْ مسلمان شده بود؛ و درآن اواخر که پیامبر اسلام بربستر بیماری بود، از دین محمد دست کشیده به دینِ طلیحه درآمده بود که قصدِ حمله به مدینه را داشت. طبری مینویسد که وقتی عُیینه ابن حصن را با دستهای بسته به مدینه آوردند، کسانی به او گفتند: «ای دشمن الله! کافر شده‌ای؟» عیینه

گفت: «والله من یک لحظه از عمرم نیز مسلمان نبوده‌ام».[۲۰]

بعد از اسارت عُیَینه ابن حِصن، بنی‌فزاره یک زن به نام سَلما را رئیس کردند. این سَلما دختر زنی به نام اُمِّ قِرفَه بود که در عربستان به زیبائی و شجاعت شهرت داشت، و درسال هشتم هجری شکست بسیار سختی به یک لشکر اعزامی پیامبر وارد آورده همهٔ مردانش را کشته بود. فقط زید ابن حارثه که فرماندهشان بود با حالتی نیمه‌جان زنده مانده به مدینه برگشته بود. ام قرفه چندماه بعد در یک شبیخون مجددی از زید ابن حارثه شکست یافته به اسارت افتاده بود و اورا در میدان مدینه با بستن پاهایش توسط طناب به دوتا شتر دوشقه کرده بودند.[۲۱] اینک سَلما دختر اُمِّ قرفه ریاست بنی‌فزاره را برای مقابله با مدینه به دست گرفته بود. بخشهائی از تیره‌های غطفان و هوازن و سُلَیم و طی نیز پیرامونِ سلما گرد آمدند. باز خالد ابن ولید با تمام جنگجویان مدینه و قبایلی که در اطاعت مدینه بودند به جنگ سَلما رفت. دربارهٔ این جنگ همینقدر مینویسند که درنبرد بسیار شدیدی که دوطرف تلفات سنگینی متحمل شدند، سلما شکست یافت و نیروهایش متواری شدند، و خالد با خبر پیروزی به مدینه برگشت.[۲۲] ولی به نظر میرسد که مدینه برای آرام کردن این قبیلهٔ نیرومند مجبور شد که عُیَینه ابن حِصن و اسیران بنی‌فزاره را آزاد کند؛ زیرا که همهٔ گزارشها میگویند که عیینه این حصن در مدینه مسلمان شد و بخشوده گردید؛ که صورت دیگرش آنست که ضمن مذاکراتی که با وی انجام شد او اطاعت از مدینه را پذیرفت و پس ازاو سلما نیز آرام گرفت.

طلیحه در بیابانهای شمال عربستان زیست تا دوسال دیگر که عمر به خلافت رسید و درصددِ لشکر فرستادن به عراق شد، و از طلیحه دعوت کرد که با قبیله‌اش در فتوحات عراق شرکت کند. طلیحه به مدینه رفته از ادعای نبوت دست کشیده مسلمان شد و با قبیله‌اش در لشکرکشی به عراق شرکت کرد و یکی از قهرمانانِ فتوحات عراق و ایران شد.

عیینه ابن حِصن نیز برای شرکت دادنِ افراد قبیله‌اش در لشکرکشی به عراق مسلمان شده به اطاعت عمر درآمد. عُیَینه بعدها دریادآوریِ جنگ خالد وطلیحه میگفت که وقتی جنگجویان مسلمان با پیروان طلیحه روبرو شدند، طلیحه عبایش را در خیمه‌ئی برسرکشیده بود و گویا وحی به او میرسید. عُیَینه به اوگفت: آیا جبرئیل خبری دربارهٔ فرجام این جنگ آورده است؟ طلیحه گفت: به من گفته که امروز یک روز فراموش‌نشدنی خواهد بود. عیینه بعدها در یادآوری آن روز به استهزاء میگفت: «واقعا روزی فراموش‌نشدنی بود».[۲۳]

مُسَیلِمَه‌مدعیِ‌نبوت‌دربنی‌حنیفه، و سجاح مدعی‌نبوت‌دربنی‌تمیم

بنی‌حنیفه در یَمامه در ناحیهٔ شرقی عربستان که میان بحرین و نَجد واقع شده بود میزیستند. این سرزمین ازنظر سنتی بخشی از امارت عربیِ حیره به شمار میرفت که توسط دولت ساسانی برای کنترل قبایل شمال و شرق عربستان تشکیل داده شده بود؛ و تا اوائل قرن هفتم میلادی که امارت حیره به فرمان خسرو پرویز برچیده شد دردرون مرزهای ایران واقع بود. در سالهائی که اسلام در حجاز گسترش می‌یافت، مردی از بنی‌حنیفه به نام «ثُمامه ابن حبیب» دراین سرزمین برای دین توحیدی تبلیغ میکرد. نوشته‌اند که او خودش را رسما پیامبر مینامید و ادعا میکرد که فرشته به نزدش می‌آید و برایش وحی می‌آورَد. او عبارات وَحی را به سَجع برای پیروانش میخواند و مردم را به یکتاپرستی دعوت میکرد. او برای پیروانش قبله‌ئی مقرر کرده بود وآنرا «حرم» میگفت. بنی‌حنیفه و بخشهائی از بنی‌بکر پیرامونش گرد آمده نیروی عظیمی به هم رسانده بودند.[۲۴]

بنی‌حنیفه تأثیرات بسیار زیادی از آئین مزدک گرفته بودند. دربارهٔ احکامِ دینِ مسیلمه نوشته‌اند که پیروانش حق نداشتند بیش ازیک زن بگیرند، و او مقرر داشته بود که هرمردی که از زنش دارای یک فرزند نرینه باشد نباید زن دیگری

بگیرد. ولی اگر تنها فرزند نرینه‌اش بمیرد آنگاه میتواند همسر دیگری اختیار کند تا فرزند نرینه برایش بزاید.[۲۵]

دربارهٔ ارتباط پیامبر اسلام با بنی‌حنیفه و پیامبرشان تا پایان سال دهم هجری اطلاعی به دست داده نشده است. ولی درگزارش مربوط به سالهای اول ظهور اسلام میخوانیم که قریش مکه میگفتند: محمد چیزهائی که میگوید از مردی به نام «رحمان» آموخته که در یمامه دین نوینی آورده است.[۲۶]

خدای سنتیِ قبایلِ رَبیعه «الرحمان» بود و همان درجه‌ئی داشت که «الرحیم» نزد قبایل یمنی و «الله» نزد قبایل مُضَری داشت. ازآنجا که قبایل مُضَری از دیرباز با قبایل یمن و رَبیعه درستیز بودند، وقتی پیامبر اکرم درآغاز بعثتش صفتهای رحمان و رحیم را درکنار نام الله ذکر میکرد، قریشان مکه این را خوش نداشتند و میگفتند: ما رحمان را نمیشناسیم؛ رحمان چیست؟ ما به رحمان ایمان نخواهیم آورد. «آیا به کسی سجده کنیم که رحمان یمامه میگوید؟» طبری دراینجا می‌افزاید که «منظورشان مسیلمه بود».[۲۷] قرآن به این اعتراض پاسخ داد و تصریح کرد که رحمان نیز از نامهای الله است و مردم مکه نباید به او کفر بورزند:

> وقتی به‌آنها گفته شود که به رحمان سجده کنید، گویند: رحمان چیست؟ آیا باید به‌آنچه تو به‌ما دستور میدهی سجده کنیم؟ و بر روگردانی‌شان بیفزاید. [سورهٔ فُرقان ۲۵ / آیهٔ ۶۰]
>
> اینها به رحمان کفر میورزند؛ بگو او پروردگار من است، خدائی جز او نیست، براو توکل کرده‌ام و بازگشت به‌سوی اواست. [سورهٔ رَعد ۱۳ / آیهٔ ۳۰]
>
> کسانی‌که کافرند وقتی تورا می‌بینند جز به استهزاء با تو روبرو نمیشوند [و میگویند:] آیا این است که خدایانتان را ذکر میکند؟ و ایشان به ذکرِ

رحمان کافرند. [سورهٔ انبیاء ۲۱ / آیهٔ ۳۶]
بگو الله را بخوانید یا رحمان را؛ هرکدام را که بخوانید، او دارای نامهای نیکو است. [سورهٔ اسراء ۱۷ / آیهٔ ۱۱۰]

سالها پس از هجرت پیامبر به مدینه، در اواخر سال ششم هجری که قضیهٔ صلحِ حدیبیّه پیش آمد و پیامبر با نمایندهٔ مکه (سُهَیل ابن عَمرو) قرارداد ترک مخاصمهٔ دهساله منعقد کرد، به هنگام نوشتنِ متنِ توافقنامه، وقتی پیامبر به نویسنده- که علی ابن ابیطالب بود- گفت نوشتن را با بسم الله الرحمن الرحیم شروع کند، سهیل ابن عمرو اعتراض کرده گفت که من اینها را نمیشناسم و قبولشان ندارم، فقط الله را ذکر کن و بنویس «بِسمِک اللّهُمَّ».[۲۸]

دربارهٔ ارتباطِ پیامبر با رؤسای بنی‌حنیفه، دریک گزارشِ آشفته‌ئی آمده که پیامبر در سال هشتم هجری هیئتی را به نزد هَوذَه ابن علی- رئیس بنی‌حنیفه- فرستاد و اورا دعوت به اسلام کرد؛ هوذه فرستادگان پیامبر را به نیکی پذیرفت و با هدایائی به مدینه بازفرستاد، و به پیامبر نوشت که «دعوتی که تو آورده‌ای بسیار نیکو است؛ من شاعر و سخنوَرم و عربها احترام بسیاری به من میگذارند؛ اگر قدری از امر را به من بدهی دعوتت را قبول خواهم کرد». ولی پیامبر اکرم گفت که هیچ چیزی به او نخواهد داد. دراواخر سال هشتم هجری پیامبر اکرم به مردم مدینه گفت که جبرئیل خبر درگذشت هوذه ابن علی را برایش آورده است.[۲۹] ازاین مرد در گزارشهای عربی با عنوان «هوذه ذوالتاج» (هوذه تاجدار) و «مِنَ المُلوک العُقَلاء» (از پادشاهان فرزانه) یاد شده که در اطاعت کَسرا بوده و کَسرا به او تاج و قبا داده بوده است.[۳۰]

آنچه به تحقیق میدانیم آنکه هیچگاه پیامبر اکرم بر سر بنی‌حنیفه لشکر نفرستاد و ازاینها خواسته نشد که باجگذار مدینه شوند. فقط دریکجا میخوانیم که

درسال دهم هجری رئیس یکی از تیره‌های بنی‌حنیفه به نام ثُمامَه ابن اَثال را مأموران پیامبر به مدینه بردند، و او چندین روز به دستور پیامبر در خانه‌ئی نگهداری شده براو فشار وارد شد که مسلمان شود؛ و او سرانجام مسلمان شده آزاد گردید که به میان قبیله‌اش برگردد.[۳۱] بعد ازآن درگزارشهای مربوط به سال دهم هجری میخوانیم که هیئتِ بنی‌حنیفه همراه مسیلمه- که نامش ثُمامه ابن حبیب بود- به مدینه رفتند؛ و مسیلمه به پیامبر پیشنهاد کرد که اورا بعنوان جانشینِ خودش معرفی کند؛ اما پیامبر به پیشنهادش پاسخ منفی داد.[۳۲] مسیلمه پس از بازگشت به یمامه مجددا هیئتی را با نامه‌ئی به نزد پیامبر فرستاده درآن نوشت که شریکِ نبوتِ او است؛ و به پیامبر پیشنهاد کرد که کاری با مناطقِ شرقی عربستان نداشته باشد و به حجاز بسنده کند (حجاز ازآن قریش و یمامه ازآن او باشد)؛ و پیامبر به او جواب نوشت که زمین ازآنِ الله است و به هرکس خواهد دهد.[۳۳] طبری مینویسد که مسیلمه در نامه‌اش به پیامبر نوشت «از مُسَیلمه رسول الله به محمد رسول الله».[۳۴] بلاذری مینویسد که پیامبر اکرم دوتن از یارانش را به یمامه نزد مسیلمه فرستاد، و مسیلمه دستها و پاهای یکی ازآنها را برید و دیگری را زنده گذاشته به مدینه فرستاد.[۳۵] این رخداد مربوط به آخرین ماه عمر پیامبر است، و ازاین پس به این مدعی نبوت، در مدینه نام اهانت‌آمیز «مسیلمه کذاب»- یعنی مسلمانک دروغ‌بند- داده شد.

طبری به نقل از عبدالله عباس مینویسد که پیامبر در آخرین روزهای عمرش در حالیکه سردرد شدید داشت و پارچه‌ئی به سرش پیچانده بود وارد مسجد شد وگفت: دیشب درخواب دیدم که دوتا دستبند زرین بر دستهایم بسته بودند؛ ازآنها خوشم نمی‌آمد و به هردوشان پُف کردم و پریدند. آن دودستبند را این دو دروغ‌بند یعنی صاحب یمن و صاحب یمامه (مدعی نبوت در یمن و مدعی نبوت در یَمامَه) تأویل کرده‌ام.[۳۶] منظور آنکه پیامبر با بازگوئیِ این رؤیا

خواهان نابودسازیِ این دومدعیِ نبوت گردید. اسود عنسی- چنانکه دیدیم- همزمان با درگذشتِ پیامبر اکرم ترور شد؛ ولی مسیلمه زنده ماند تا بعنوان یک خطر بسیار بزرگ دربرابر مدینه ظاهر شود.

وقتی خبر درگذشتِ پیامبر اکرم به یمامه رسید، مُسَیلمه رسما خودش را جانشین او و تنها پیامبر عربستان اعلام داشت، و یکی از شخصیتهای طراز اول بنی‌حنیفه به نامِ نَهّار ابن عَنفَوَه نیز گواهی داد که وقتی هیئتِ بنی‌حنیفه به مدینه رفته بوده پیامبر اسلامْ مسیلمه را شریک نبوت کرده است و اینک حق دارد که جانشین او باشد.[۳۷] معنای این ادعا آن بود که مدینه و مکه باید به اطاعت مسیلمه درآیند و دینِ اورا بپذیرند. خطر این مدعیِ نبوت که از ربیعه بود برای دین اسلام بسیار جدی بود؛ و مدینه می‌بایست به هرقیمتی شده باشد اورا ازسر راهش بردارد. همانگونه که مدعیِ نبوتِ یمنی میتوانست قبایل یمنی عربستان را پیرامون خودش گرد آورد، این مدعیِ نبوت نیز میتوانست تمامی قبایل ربیعه را به خودش جلب کند. همانگونه که یمن و مُضَر ازنظر سنتی رقیبان یکدیگر به شمار میرفتند، ربیعه و مُضَر نیز رقیبان یکدیگر بودند؛ و همانگونه که یمنی‌ها پیامبر یمنی را بر پیامبر مضری ترجیح میدادند، طبیعی بود که دسته‌بندی قبایل ربیعه نیز پیامبر ربیعه را بر پیامبر مضری ترجیح دهند. طبری مینویسد که رئیس قبیلۀ بنی‌نَمِر به یمامه رفته به نبوتِ مسیلمه اعتراف کرد؛ ولی به کسانی از محرمانش گفت: او دروغ میگوید و با اینحال «من دروغگوی ربیعه را بر راستگوی مُضَر ترجیح میدهم». شکل دیگری ازاین عبارت را طبری چنین نوشته است: «من دروغگوی ربیعه را بر دروغگوی مضر ترجیح میدهم».[۳۸]

دراین میان قبایل بنی‌تمیم که در سال هشتم هجری بخاطر شرکت در لشکرکشیِ پیامبر به مکه و طائف و سپس لشکرکشیِ تبوک مسلمان شده بودند، پیرامون کاهنِ سنتیِ خودشان که ادعای نبوت داشت گرد آمده از اطاعت ابوبکر

بیرون شدند. این زن که سَجاح نام داشت، خودش را جانشین پیامبر اکرم اعلام داشت، و برخی از طوایف اطراف را نیز به اطاعت کشاند. شماری از طوائفِ منطقه که مسیحی بودند نیز به انگیزۀ تعصبِ قبیله‌ئی دین خودشان را رها کرده با او همراه شدند. او پس ازمشورت با بزرگانِ قومش برای ازمیان برداشتنِ مسیلمه به راه افتاد. مسیلمه کسانی را به نزد او فرستاده به او پیشنهاد آشتی و اتحاد نمود. سَجاح پیشنهاد را پذیرفت و مسیلمه با چندتن به نزد او رفت و در مذاکراتی که با او انجام داد گفت: «ما میخواستیم که نصف عربستان از آن ما و نصف دیگرش ازآنِ قریش باشد؛ ولی قریش نپذیرفت. اینک آن نیمه را الله به تو داده است». مسیلمه و سَجاح دراین دیدار دربارۀ چیزهائی که برآنها وحی شده بود با هم گفتگو کردند و هرکدام چیزهائی از وحی را برای دیگری خواند. ازآنجا که بنی‌تمیم نماز عشاء و بامداد نمی‌خواندند، دراین مذاکرات توافق رفت که مسیلمه این دونماز را ازگردنِ پیروانش بیفکند. سرانجامْ هردو به نبوتِ یکدیگر معترف شدند، مسیلمه به سجاح پیشنهاد ازدواج داد، و– گویا– سَجاح پذیرفت.[۳۹] ولی از ازدواج مسیلمه و سجاح درگزارشها سخنی نرفته است. شاید منظور از ازدواج این‌دو درحقیقتْ ازدواج باورهای دینیِ بنی‌تمیم و بنی‌حنیفه (مُضَر و ربیعه) بوده باشد نه ازدواج آن دو مدعیِ نبوت.

ابوبکر پس ازآنکه ازسرکوب قبایل حجاز فراغت یافت وآنها را به اطاعت کشاند، تمامی جنگجویانِ مدینه و قبایلِ تابع خویش را برای مواجهه با خطر سرنوشت‌سازِ مسیلمه بسیج کرده به فرماندهی خالد ابن ولید به یمامه فرستاد. رقابت سنتی ربیعه و مُضَر سبب شد تا بخشهای بزرگی از قبایلِ مُضَری اختلافاتشان با مدینه را ازیاد برده دراین جنگ شرکت کنند. حتی قبایلِ نیرومند بنی‌عامر که هیچگاه مسلمان نشده به اطاعت مدینه در نیامده بودند برای شرکت درجنگ برضد مسیلمه آماده شدند. جنگِ مدینه با مسیلمه نه جنگِ مسلمانان با

دشمنانِ مدینه بلکه جنگ مُضَر با ربیعه بود؛ و تمامی مُضَریهای عربستان خواهان پیروزی مدینه دراین جنگ بودند. جالب‌ترین جنبۀ این قضیه آن بود که قبایل بنی‌تمیم چون از مُضَر بودند دراین میانه کنار کشیدند و بیطرف ماندند. خالد ابن ولید برای آنکه مسیلمه را کاملا غافلگیر کرده باشد، برسر راهش به هر دسته از عربها برمی‌خورد که احتمال میداد خبرِ حرکت اورا به مسیلمه برسانند، میگرفت و درجا گردن میزد. مسیلمه هنگامی از رسیدن خالد خبر شد که او در نزدیکی شهر اردو زده بود. بنی‌حنیفه ازشهر بیرون شدند و دربرابر خالد آرایش دادند. جنگِ بنی‌حنیفه با خالد بسیار شدید و تلفات سپاه مدینه بسیار سنگین بود. بیش از یکچهارم جنگجویانِ «مهاجر» و «انصار» (یارانِ پیامبر) به‌کشتن رفتند. خالد شکست یافت و چادرهایش به دستِ بنی‌حنیفه افتاد و همسرش به اسارت برده شد. بخشی از سپاهیانش پا به فرار نهادند و بخشی دیگر سرسختانه پایداری کردند شاید نتیجۀ جنگ را تغییر دهند. موضوع مسیلمه موضوع رقابت دیرینۀ ربیعه و مُضَر بود، و فراریان هرچند که درزیر ضربتهای شدید بنی‌حنیفه تن به فرار داده بودند، ولی توسط فریادهای تشویق‌آمیز برخی از یارانشان به خود آمده دوباره به میدان نبرد برگشتند. در دور دوم نبرد، نیروهای خالد چنان حماسه‌ئی ازخود نشان دادند که نیروهای مسیلمه را مجبور به عقب‌نشینی به درون شهر کردند.[۴۰]

اما شکست را خالد چگونه تبدیل به پیروزی کرد؟ ازاینجا به بعد گزارشها آشفته است؛ زیرا گزارشگران علاقه داشته‌اند که خالد به نیروی اسلام در یک حملۀ جانانه دشمن اسلام را شکست دهد و مردی که «مدعی دروغینِ نبوت» بود را بکشد. لذا مینویسند که فرماندهِ نیروهای مسیلمه توسط یک تیرانداز مسلمان ازپا درآمد و مسلمانان به تعقیب وکشتار پیروان مسیلمه پرداخته آنها را به درون باغ راندند، و ازدیوار باغ بالا رفتند وآنقدر با آنها جنگیدند تا مسیلمه کشته شد.[۴۱]

طبری از مذاکراتی خبر میدهد که خالد ضمن آن پیشنهادهائی که مورد پسند مسیلمه بود به او کرد وگفت: اگر ما نیمهٔ عربستان را به تو بدهیم، چه چیزی به ما خواهی داد؟ هر پیشنهادی که به او میکردند او رویش را برمیگرداند تا شیطانش (یعنی وحی) به او رهنمود بدهد؛ وآنگاه جواب میداد. درمیان گفتگوها ناگهان خالد به یارانش گفت: دشمن الله را بکشید. یکی از مردان خالد که در تیراندازی مهارت بسیار داشت تیری از دور (از کمینگاهش) به مسیلمه افکند و اورا نقش زمین کرد، و یکی دیگر از اصحاب پیامبر براو تاخته سرش را به شمشیر زد. پس ازآن مسلمانان از دیوارهای «باغِ مرگ» بالا رفته برکسانی که در باغ بودند شمشیر گشودند.[۴۲] سران بنی‌حنیفه که اینک پیامبرشان را ازدست داده بودند چاره‌ئی جز قبول صلح نداشتند؛ و خالد پس از آنکه ازآنها تعهد گرفت که باجگذار مدینه باشند، سپاهش را بقصد مدینه به حرکت درآورد.[۴۳]

سراسر سال ۱۱ تا نیمهٔ سال ۱۲ هجری در جنگ سپاه مدینه با قبایل درون عربستان به سر آمد، و خالد ابن ولید با قاطعیت تمام و با بیرحمی زائدُالوصفی سراسر عربستان را به اطاعت ابوبکر کشاند. خالد پس از پیروزیهای درخشانی که در جنگ با بنی‌اسد و بنی‌فزاره و سپس با بنی‌حنیفه به دست آورده بود، به تنبیه کردنِ قبایلی اعزام شد که با اینها همکاری کرده بودند. او با شبیخونهای پراکنده‌ئی که به بسیاری ازاین قبایل و طوائف وارد آورد، وحشت را در میان تمامی قبایل پراکنده ساخت. او سران قبایل را شکار میکرد و زنده زنده درآتش میسوزاند یا سرنگون درچاه می‌آویخت یا بردار میزد تا دیگرسرانِ عرب بدانند که درصورت عدم تمایل به اطاعت از مدینه چه سرنوشتی در انتظارشان خواهد بود. طبری مینویسد که کسانی که با اسلام دشمنی ورزیده بودند را خالد ابن ولید یا به آتش میکشید یا در زیر سنگ مدفون میکرد یا ازکوه پرت میکرد یا درچاه سرنگون می‌آویخت یا ناوک در تنشان مینشاند و به فجیعترین اشکال میکشت.[۴۴] ازدیگر

شیوه‌های خالد آن بود که سرهای مخالفان را بر فراز دیگِ جوشاب میگرفت تا آهسته آهسته و همراه با درد شدید جان میدادند.[۴۵] بعضی از سران قبایل نیز به دستور شخص ابوبکر به اشکال فجیع به کشتن رفتند. بلاذری مینویسد که فَجائه سَلمی را گرفته به مدینه آوردند. ابوبکر دستور داد ویرا درگوشه‌ئی از نمازگاه مدینه به‌آتش کشیدند، و او زنده زنده درآتش سوخت.[۴۶] بلاذری مینویسد که به ابوبکر خبر دادند که خالد ابن ولید مسلمان شدگان را نیز میکشد و مردم را زنده زنده در آتش میسوزاند. ابوبکر گفت: شمشیری که الله برسر کافران آخته است را من به نیام نخواهم کرد.[۴۷] حتی چندتن از زنان قبیلۀ کِنده که گویا از شنیدن خبر درگذشت پیامبر اکرم اظهار مسرت کرده بودند و غزل خوانده بودند را به دستور ابوبکر دستگیر کردند و دستها و پاهایشان را بریدند.[۴۸]

شکل‌گیریِ اسلامهای عربی

براساس سنتهای قبیله‌ئیِ سه دسته‌بندیِ قبایلیِ عربستان

درنیمۀ سال ۱۲ هجری یک دولت مستحکم و پرقدرت و مطاع در مدینه برسرکار بود که کلیۀ قبایل عربستان را در اطاعت داشت، و چنین به نظر میرسید که مدینه یک دولت سراسری و یکپارچه و پراستمرار عربی تشکیل داده است. لیکن تراکم جمعیتیِ عربستان وکمبود موارد گیاهی و آبی مانع ازآن بود که این دولت بتواند ثباتی دائمی را درعربستان به وجود آورد؛ زیرا عربان درشرائط معمولی، خواه وناخواه مجبور بودند بخاطر حفظ یا حصول چراگاه به ستیز ونزاع افتند و باز عربستان به آشوب و نابسامانی برگردد، و ثبات و دوام دولت مدینه تهدید شود. قبایل عربستان دروضعیتی بودند که نیاز به خروج از اوضاع تنگ عربستان و خزشِ گسترده به درون سرزمینهای بیرون از عربستان داشتند. این خزشْ یک ضرورت تاریخی بود که میبایست صورت میگرفت و هیچ گریزی

ازآن نبود. مرکزیتی که مدینه درسال ۱۲ هجری یافته و وحدتی که به قبایل عربستان بخشیده بود میتوانست کارآمدترین ابزار درراه جهت بخشیدن به این خزش تاریخی و ضروری باشد. مدینه کارآمدترین ابزار معنوی نیز برای یکسو کردن جهت خزش عربان در اختیار داشت و آن «دینِ الله» بود، که با دستیازی به آن میتوانست قبایل عربستان را درخزش بزرگ تاریخی به حرکت درآورَد.

دراین خزش بزرگِ تاریخی، هر سه دسته‌بندی مُضَر و یَمَن و رَبیعه به رهبری مدینه بسیج شده از مرزهای تنگ عربستان به سوی دنیای فراخ و متمدن به راه افتادند تا با درهم کوفتن تمدنهای باستانی در سرزمینهای تمدنی اسکان یابند. ازمیان این سه دسته‌بندی، جز قبایل مدینه و مکه و طائف، هیچ قبیلهٔ دیگری دینِ اسلام را نمیشناخت و با سنتهایش که مخصوص حجاز بود آشنائی نداشت. همهٔ قبایل عربستان همراه با خزیدن به درون سرزمینهای تمدنی- مشخصا در زمان عمر ابن خطاب- گفتند که ما مسلمانیم و قرآن را تنها کتاب آسمانی و پیامبر اسلام را تنهای فرستادهٔ الله دانستند؛ ولی نه با افکار و عقاید سنتی قریش که در قرآن و سنتِ پیامبرِ اکرم بازتاب یافته بود آشنا بودند، و نه میتوانستند ازسنتهای دیرینهٔ خودشان دست بکشند. در نتیجه همراه با این سه دسته‌بندیِ بزرگ، سه دینِ مشخص به نام اسلام پا به عرصهٔ اجتماعی قبایلِ خزنده نهاد که هیچکدام نمیتوانست در دیگری ادغام گردد یا دیگری را حذبِ خودش کند.

در سال ۱۳ هجری مأموران مدینه برای جلب رؤسای قبایل یمنی به آن کشور گسیل گشتند و سران بسیاری ازقبایل یمن به امید حصول غنایم جنگی، برای شرکت در لشکرکشیهای مدینه به اطراف عربستان ابراز آمادگی کردند. عَمرو ابن مَعدی‌کرِب که نیرومندترین مرد مِذحَج و برجسته‌ترین سرهنگ اسود عنسی بود برای شرکت دادنِ قبیله‌اش در لشکرکشیها به مدینه رفته مسلمان شد. ابوموسا اشعری که زمانی از قبیله‌اش گریخته به مکه رفته و در اوائل ظهورِ اسلامْ مسلمان

شده بود– به یمن اعزام شد و با بخش اعظم افراد قبیلۀ خودش به مدینه رفت تا همراه لشکرهای مهاجم به عراق شود. جریر ابن عبدالله بُجَلی که سرنوشتی شبیهِ ابوموسا اشعری داشت نیز به یمن رفته قبیله‌اش بُجَیله را به درون حجاز انتقال داد تا در لشکرکشیها شرکت ورزند. اشعث ابن قیس نیز قبیلۀ کنده را تحت فرمان مدینه قرار داد تا برای حمله به عراق گسیل شوند. قیس ابن عبد یغوث– خلیفۀ اسود عنسی– نیز صلاح خودش و قبیله‌اش را درآن دانست که اطاعت ازمدینه را قبول کند، و خود با بخشی از قبایل مذحج به خدمت سپاه اسلام درآمد و نام پدرش که عبدِ یَغوث (بندۀ یَغوث) بود به مَکشوح تغییر یافت و او ازآن پس قیس ابن مکشوح نامیده شد. همۀ این افراد را به زودی با قبایلشان در لشکرهای جهادگرِ اسلام در قادسیه و در فتوحات عراق خواهیم دید، و بعضی ازآنها را در آینده که عراق و ایران به دست عرب افتاد در مناصب بسیار حساس سیاسی خواهیم یافت.

قبایل مذحج هرچند که مسلمان شدند و همراه لشکرهای جهادگر اسلام راهی عراق و ایران گشتند، ولی هیچگاه ارزشهای دینِ خودشان را رها نکردند، و بخش اعظم باورهای مربوط به آن را با خودشان وارد اسلام کردند. اساسی‌ترین جنبۀ این عقیده مربوط به میراثی بودنِ مقام رهبریِ دینی بود؛ زیرا که کاهنان و انبیای قومی آنها پشت اندرپشت و پسر بعد ازپدر درمیان قبایل خودشان مقام نبوت وکهانت داشتند و گمان برآن بود که توسط آسمان تعیین شده‌اند. این عقیده به‌زودی توسط آنها بصورتِ موروثی بودنِ مقام جانشینی پیامبر اسلام و منصوبِ آسمان بودنِ رهبر و امامِ مسلمانان و معصوم بودنِ او مطرح گردید. اساس عقیدۀ دینیِ آنها پس از مسلمانی‌شان نیز تا حدی بر همان نیاپرستیِ سابق نهاده شده بود، و شماری از شخصیتهای خاندان پیامبر– مشخصا امام علی و فرزندانش– نزد اینها جای مقدس‌های قبیله‌ئیِ سابق را گرفتند. شاید شنیدن این مسئله برای ما بسیار

شگفت باشد که پس از مسلمان شدن اینها افرادی که ریشه‌های یمنی داشتند، به‌ویژه کسانی چون بِلال و عَمّار و ابوذر خیلی زود به قهرمانان درجهٔ اولِ اسلام تبدیل شدند، تا جائی که اهمیتی به مراتب بیش از خوشنام‌ترین یاران و خویشانِ باسابقهٔ پیامبر از قبیل ابوبکر و عمر و عبدالرحمان عوف و سعد ابی‌وقاص و طلحه و زبیر و امثال آنها به ایشان داده شد. ازآنجا که دین توحیدیِ اسودِ عنسی در یمن، همراه با ایرانی‌ستیزی، و به تعبیر منصفانه‌تر همراهِ خیزش استقلال‌طلبانهٔ ضد ایرانی آغاز شده بود، ضدیت با هرچه ایرانی بود نیز نزد آن‌بخش از قبایل مذحج که در منطقهٔ کوفه ماندگار شدند برای همیشه باقی ماند و درآینده به‌اشکال گوناگونی خودنمائی کرد (این موضوع نیاز به یک نوشتار جداگانه دارد).

وقتی عمر تصمیم به اعزام لشکر به عراق گرفت، طلیحه- پیامبر سابق بنی‌اسد- نیز به حجاز برگشته دست از ادعای نبوت کشید و خود را تسلیم عمر کرده اسلام را پذیرا شد و با قبیله‌اش در لشکرکشیهای عراق شرکت جسته یکی از قهرمانان فتوحات اسلامی شد.[۴۹] اما ازآنجا که او از کاهنانِ سنتی قبیله‌اش بود که پشت اندر پشت ادعای ارتباط با آسمانها و دریافت اخبار غیبی را میکردند، هیچگاه در پیش قوم خودش از ادعای غیبدانی و معجزه‌گری دست نکشید. چند سال پس از این وقایع، وقتی عربها درحال محاصرهٔ نهاوند بودند، و آذوقهٔ افراد همراه طلیحه که از پیروانش بودند ته کشید، یکی از اصحابش به نام جعفر ابن راشد از او تقاضا کرد که معجزه‌ئی کند تا پیروانش مواد غذائی به دست آورند و از گرسنگی تلف نشوند. طلیحه عبایش را برسر کشید و بر زمین خفت و چنین وانمود کرد که میخواهد وحی بگیرد؛ و بعد از لحظاتی سربرداشته گفت: «البیان البیان، غنم الدهقان فی بستان مکان أروَنان».[۵۰] این گفته که گویا به طلیحه وحی شده بود، معنایش آن بود که در آن نزدیکی بستانی است و گله گوسفند دهقان در بستان درحال چریدنند. بنا برگفتهٔ طلیحه شماری افراد روان شدند تا به بستانی

رسیدند و گله گوسفندی را یافتند و تاراج کرده به اردوگاه آوردند.[۵۱]

بنی‌اسد نیز مثل مذحجی‌ها هیچگاه نتوانستند از عقاید سنتی‌شان که قرنها با خود کشیده بودند دست بردارند. ازآنجا که عقیده به «رهبری برگزیدهٔ آسمان» بخش جدائی‌ناپذیر دینِ سنتی‌شان بود، پس از فتوحات اسلامی وقتی که در جنوب عراق اسکان یافتند این عقیده را به نحو دیگری ابراز داشتند؛ منتها چون دیگر مسلمان بودند و حق مطلق قریش را در رهبری پذیرفته بودند، رهبری متکی به وحی را در فردی از خاندان پیامبر جستجو کرده عقیده به امامت معصوم از خاندان پیامبر را ابراز داشتند، و به مرور زمان همصدا با قبایلِ یمنیِ کوفه موضوعِ وراثتی بودنِ جانشینیِ پیامبر و انتصابی بودنِ مقام امام توسط آسمان را مطرح کردند و افکار سیاسی شیعه را شکل دادند. سخنوران بزرگی ازمیان این قبیله سربرآوردند که منادی ضرورت تداوم امامت در اولاد امام علی بودند. در قرنهای بعدی بخش اعظمِ نظریه‌پردازان بزرگ شیعه از میان همین قبیله که محل اسکانشان «حِلّه» در منطقهٔ کوفه بود بیرون آمدند؛ همچنان که تقریبا بخش اعظم مردان و زنانی از شیعیانِ کوفه که در قرنهای اول و دوم هجری ادعای غیبدانی و ارتباط با آسمان میکردند ازمیان همین قبیله برخاستند، که نام و نشانِ شماری از آنها را گزارشهای تاریخی برای ما حفظ کرده است و داستانهای شگفتی دارند که دراین گفتار مجال اشاره به آنها نیست.

قبایل بنی‌حنیفه نیز مثل دیگر مخالفانِ مدینه به زودی به لشکرهای جهادگر اسلام پیوستند که به فرمان ابوبکر برای تسخیر حیره بسیج شده بودند و رخداد قادسیه را آفریدند. قبایل بنی‌تمیم و پیامبرشان سَجاح نیز پس ازآن بخاطر شرکت در لشکرکشی به حیره و عراق، به اطاعت ابوبکر درآمدند و مسلمان شدند.[۵۲] ولی بنی‌تمیم و بنی‌حنیفه به رغمِ مسلمان شدنشان هیچگاه نتوانستند با آداب و رسوم سنتی مضری‌ها که بعنوانِ تعالیمِ اسلامی سریان یافته بود همسوئی نشان دهند.

آنها اکنون که امتیازهای اقتصادی بسیار بزرگی از مسلمانی‌شان حاصل کرده بودند قرآن را تنها کتاب آسمانی و پیامبر اسلام را خاتم پیامبران میدانستند، ولی باورهای دینی‌شان همان بود که پیش ازآن داشتند. کسانی از بنی‌حنیفه و بنی‌تمیم درآینده مذهب خاص خودشان را دردرونِ اسلام ایجاد کردند که خوارج نام گرفتند و برای همیشه راهِ مخصوص به خود را دنبال کردند؛ و چنانکه میدانیم خوارج تنها جریان فکری‌ئی در اسلام بودند که پرچمِ مساواتِ انسانی در حقوق اجتماعی- ازجمله مساواتِ کاملِ زن و مرد در حقوق و وظایف- و پرچم عدالت اقتصادی را برافراشتند، و در مساوات انسانی تا جائی پیش رفتند که صراحتا گفتند غیرِ عرب و زن هم میتواند امام و رهبر سیاسی‌دینی باشد؛ وگاه نیز امامِ ایرانیِ نومسلمان داشتند. عدالتِ اقتصادی (و درحقیقت، مساواتِ اقتصادی) که بنی‌حنیفه و بنی‌تمیم زمانها پیشتر از آئین مزدک گرفته بودند[۵۳] هرچند که با سنتهای اسلامی در تضادِ آشکار بود، نیز جنبۀ اصلیِ تعالیمِ اسلامِ خوارج شد، و درهرجا اندک‌زمانی تشکیل حاکمیتی دادند به مرحلۀ عمل درآوردند و طرز عملشان را گزارشهای تاریخی برای ما برجا نهادند.

قبیلۀ قریش نیز که پیامبر اسلام ازآنها بود یک دینی را ارائه میکردند که ارزشهایش را از باورهای سنتی قبایلِ درون حجاز میگرفت. ازاین اسلام بخش عمدۀ قبایلِ مُضَری- یعنی قریش که حاکمان آیندۀ جهان اسلام شدند و در کنارشان ثقیف و هوازن- پیروی و حمایت کردند. اسلامِ این گروه که حاکمان واقعیِ دولت موسوم به اسلامی بودند درآینده نام اهل سنت (پیروانِ شیوۀ پیامبر) به خود گرفت و علاوه برآنکه امامانش (خلیفه‌هایش) از قریش بودند، سران و تصمیم‌گیرانش عمدتًا از قبایل مضریِ درون حجاز بودند. تعالیمِ دینی پیروانِ این جریان همان عقایدی بود که ازنظر سنتی به قبایل مکه و مدینه و طائف تعلق داشت و ریشه‌هایش به دوران پیش از ظهور اسلام میرسید. اساس عقیدۀ سیاسی

این جریان که از زندگی قبیله‌ئیِ حجاز آمده بود را تعیین رهبرِ مرد برپایهٔ بیعتِ سرانِ قبیله (اکنون خبرگانِ اسلام) تشکیل میداد که اهل حِل و عَقد (گشود و بَست) نامیده میشدند. اطاعت از امامِ (خلیفهٔ) منحصراً قریشی که به صلاحدیدِ تصمیم‌گیرانِ حکومتی و بیعتِ اختیاری یا اجباریِ سرانِ قبایلِ مسلمان برسر کار آمده بود نزد این جریان واجب بود؛ و به همین سبب هم هرچهار خلیفهٔ موسوم به «راشدین» و نیز خلیفه‌های اموی (ازجمله یزید که قاتلِ فرزندان پیامبر بود) را امامانِ واجِبُ الطّاعَه دانستند، و این عقیده را با احادیثی که از زبان پیامبر اکرم ساختند تثبیت کردند. این جریان به خلافِ جریان تشیع، برای رهبر دینی‌سیاسی هیچ تقدس آسمانی قائل نبود، و هیچ انسانی را- جز شخص پیامبر اسلام- معصوم نمیدانست، و لذا نظریهٔ عصمتِ امام (رهبرِ دینیِ‌سیاسی) و انتصابِ آسمانیِ او که نزد یمنی‌ها و بنی‌اسد بخش اصلیِ دین بود هیچگاه نزد اینها شکل نگرفت. عدمِ تساویِ زن و مرد، و محرومیت مطلقِ زن از حقِ ریاست و رهبری و حتی حقِ اظهار نظر در امر تعیینِ رئیس و رهبر نیز جزو سنتهای این جریان بود؛ و دراین مورد با دسته‌بندیِ قبایل یمنی همسانی کامل داشتند.

این سه جریان برای همیشه راهشان را از هم جدا کردند و سه دینِ متمایز را شکل دادند که هرکدام نام اسلام را داشت و هرکدام مدعی بود که اسلامِ حقیقی همانست که او دارد، و آن‌دوی دیگر در عقایدشان برخطایند. حتی برخی از نظریه‌پردازان بنی‌اسد و مذحج- که بعدها به «غُلاتِ شیعه» معروف شدند- در این ادعا تا جائی پیش رفتند که هرجا قرآن را موافق عقایدشان نمی‌یافتند یا در قرآن آیاتی در تأیید باورهایشان نمی‌دیدند، صراحتا و ساده‌دلانه موضوع دستکاری و تغییر یا حذف برخی از آیه‌های قرآن به هنگامِ تدوینش به فرمانِ عثمان مطرح کردند (عقیده‌ئی که درقرنهای متأخرتری توسط فقهای بزرگ شیعه مردود اعلام گردید و برای نفی آن جزوه‌ها نوشته شد و همچنان نوشته میشود؛ ولی چونکه

احادیثِ آن «غُلات» در برخی از متنهای کهن بازمانده است حتی امروز دست‌افزار و مستمسکِ برخی از متعصبینِ ضد شیعه- موسوم به وهابی‌ها- در عربستان و پاکستان برای ستیز با باورهای مذهبیِ شیعیان است).

اسلام ایرانی

ایرانیانی که در قرن نخست هجری درحالتِ بردگی و نیمه‌بردگی در شهرهای نوبنیادِ کوفه و بصره اسکان داده شدند، یا بعنوان افزارمند و پیشه‌ور و کارگر و کارمند دفتری به این دوشهر روی آوردند و به تدریج مسلمان شدند، نیز سنتها و ارزشهای دینی خودشان را داشتند که با سنتها و ارزشهای هیچکدام از سه دسته‌بندیِ یادشدهٔ عربها همخوانی نداشت. درنتیجه اینها نیز تا اوائل قرن دوم هجری برای خودشان اسلام چهارمی را ساختند که با هرسه اسلام عربی ناسازگار بود، و نام «معتزله» به خود گرفت. این مکتب که نزد اسلام‌شناسان بعنوان آزاداندیش‌ترین و مترقی‌ترین مذهب اسلامی شناخته شده است، نخستین‌رهبرانش ایرانیان مسلمان‌شدهٔ ساکن بصره بودند که در اوائلِ قرن دوم هجری بزرگترین مرکز فرهنگی جهانِ موسوم به اسلامی بود. اسلامی که از قرنهای دوم به بعد در میان ایرانیان بطور بسیار کند و آهسته انتشار یافت همین اسلام بود؛ که البته هر سه اسلامِ عربی در ایران و عراق همواره با آن در ستیز و نزاع بودند و ازطرف متولیان عرب‌تبارِ آنها تکفیر میشد. این موضوع که داستان ستیزه با اسلام آزاداندیش ایرانی در قرنهای سوم و چهارم هجری توسط محافلِ نیرومندِ عربگرا در عراق، و سپس تحریفِ آن توسط فقهای شیعهٔ زیدی در زمان دیلمی‌ها، و نیز سرکوب خشونت‌آمیز آن در قرنهای پنجم و ششم هجری به همدستی فقهای سنی با دستگاهِ حاکمیتِ ترکان غزنوی و سلجوقی است درگفتار دیگری به‌آن خواهم پرداخت.

اسلام ترکی

در قرن پنجم هجری خزشهای بزرگ اقوام ترک به سوی ایران آغاز گردید و امپراطوری ترکان سلجوقی تشکیل شد که دامنه‌هایش از یکسو تا دمشق و از سوی دیگر تا اواسط آسیای صغیر امتداد داشت. این خزش با یورش مغولان به اوج رسید، و چنانکه میدانیم مغول‌ها ایران و عراق را تسخیر کردند و تشکیل سلطنت درازمدت دادند. ترکها مجموعه‌ئی از باورهای دینیِ کهن با خودشان میکشیدند که اساسش بر نیاپرستی و توتم‌پرستی نهاده شده بود. اینها وقتی مسلمان شدند سنتهای دینی خودشان را به عنوان بخشی از اسلام وارد جامعه کردند، و اسلام پنجمی را در ایران و عراق و آسیای صغیر ساختند که سنتهای کهن دینی‌شان را بازتاب میداد. اینها البته توتم‌های سابق قبیله‌ئی خودشان را رها کردند، ولی رهبران مسلمانِ مورد قبولشان- از زنده و مرده- را به جای این توتمها نهادند و آنها را دارای قدرت خارق‌العاده برای تصرف در امور کائنات پنداشتند. این بود که دینی که اینها از اواخر قرن پنجم به بعد شکل دادند بصورت پیرپرستی نمود یافت، و آنچه «تصوف» نامیده میشد را با پیرایه‌های نوینی عرضه داشت که اساسش بر تقدس پیر طریقت و ولایت مطلقهٔ او، و تقدس خانقاه و خانقاهداران بود. پرداختن به این موضوع نیز نیاز به یک گفتار جداگانه دارد که شاید من در فرصت دیگری به آن بپردازم.

به‌این‌سان، همراه با فتوحاتِ عربها در ایران و عراق و شام، سه اسلامِ متمایز و متنازع توسط جهادگران شکل گرفت که ما آنها را با نامهای «شیعه»، «خوارج» و «اهل سنت» میشناسیم. سپس با مسلمان شدنِ ایرانی‌ها اسلام چهارمی در اوائل قرن دوم هجری پا به عرصهٔ جامعهٔ مسلمانان نهاد که نام «معتزله» به خود گرفت. این همان اسلامی است که اخیرا کسانی از نظریه‌پردازنِ ملی‌مذهبیِ ایران

ازآن با صفتِ «اندیشهٔ اعتزالی» یاد میکنند و به‌عنوانِ اسلامِ آزاداندیشْ دربرابر اسلامِ فقاهتی قرارش میدهند. پنجمین اسلام نیز پس از خزش ترکان به درون ایران، و از اواخر قرن پنجم هجری شکل گرفت که اسلام پیرپرستان و زنده و مرده پرستان و گنبدسازان بود و راه خود را برای همیشه از چهار اسلام دیگر جدا کرد. این پنج اسلام هم اکنون نیز در جوامع مسلمانان زنده‌اند. بی‌جا نیست که اشاره کنم که تازه‌ترینِ تظاهرِ اسلامِ خوارج در ظهور یک امامِ جمعهٔ زنِ تحصیلکرده در میان دسته‌ئی از مسلمانان مقیمِ آمریکا در آخرین روزهای سال ۱۳۸۳ خورشیدی تجلی کرد که در بسیاری از کشورهای اسلامی توسط مراکز فقاهتی با ناباوری و کراهت و حتی انزجار به آن نگریسته شد و میشود، و در محافلِ فقاهتیِ هند و پاکستان واویلا برپا کرده است؛ زیرا آنچه این زن کرد و گفت با دیگر اسلامها همخوانی ندارد و فقط در اسلامِ خوارج قابل توجیه است که تساویِ حقوق و وظایف و اختیاراتِ زن و مرد را به‌رسمیت میشناخت، و ریاست و رهبریِ زنِ مسلمان را به‌شرطِ دانش و پارسائیْ و به‌شرطِ احرازِ مقبولیتِ عمومی– که از راه انتخابِ آزادانه تحقق می‌یافت– مشروع میدانست.